

صورت غمناک من

هانریش بل

هنگامیکه کنار بندر ایستاده بودم تا مرغان دریائی را تماشا کنم، صورت غمناکم توجه پلیسی را به خود جلب کرد که برای سرکشی به این محل آمده بود. من کاملاً مجزوب منظره پرواز پرنده هائی بودم که بی نتیجه برای یافتن اندکی غذا اوج میگرفتند و رو به پائین شیرجه میرفتند؛ بندر ویران بود. آب مایل به سبز و پوشیده از روغنی کثیف که بر روی آن انواع آشغالها شناور بودند. هیچ کشتی ای دیده نمیشد. جرثقیل ها زنگ زده و انبار بندر ویرانه ای بیش نبود و چنین به نظر می آمد که حتی موشهای صمرائی هم در این مفروبه ی سیاه کنار اسکله مایل به سکنی گزیدن نیستند. سکوت برقرار بود. سالیان درازی میگذشت که هر تماسی با فارچ قطع شده بود.

من مرغ دریائی مشفصی را نشانه کرده و پروازش را زیر نظر داشتم. ترسان مانند پرستوئی که هوای طوفانی را حدس زده باشد نزدیک سطح آب در نوسان بود، تنها گاهی جسارت میکرد بیغ زنان به بالا اوج گیرد تا مسیرش را با دیگر همقطاران متدگرداند.

گر میتوانستم آرزوئی طلب کنم که میدانستم برآورده خواهد گردید، بدینسان داشتن قطعه نانی برایم میتوانست بهترین آرزو باشد تا آنرا فوراً پرنندگان دریائی میکردم، فرد و ریز ریزش کرده و بر پروازهای بی نقشه شان نقطه سفیدی مینشاندم، هرفی معین میکردم که پرنندگان بسویش پرواز کنند؛ این تعلیق بیغ آلود مسیر نامنظم را بوسیله انداختن قطعه نانی مکم میسافتم و مانند چند تکه گره برای قاپیدن میپاشاندم در مسیرشان.

من هم مانند آنها گرسنه و خسته اما با وجود حضور غم فرسند بودم، زیرا که آنها ایستادن با دستانی در جیب، پرندگان دریائی را تماشا کردن و ماتم نوشیدن زیبا بود.

نگه‌بان اما دستی مانند دست مأموران خود را روی شانه ام گذارده و صدائی میگوید: "با من بیایید!" همزمان دست سعی داشت مرا از ناحیه شانه مکم بکشد و بسوی خود بپرفاند. من بیدرکت ایستادم، دست را از روی شانه ام به کناری زده و آرام گفتم: "شما دیوانه اید!"

کسیکه پشت سرم ایستاده و هنوز دیده نمیشد به من گفت: "رفیق، من به شما افطار میکنم." پاسخ دادم: "آقای مقرر و نه رفیق!"

عصبانی داد زد: "آقائی وجود ندارد. ما همه هم‌زمیم."

حالا او خود را کنارم قرار میدهد و از پهلو با دقت به من نگاه میکند، و من مجبور میشوم نگاه و لگد و فرسندم را بازگردانم و در پشمان مطیع او خیره گردانم: او مانند گومیشی جدی بود که سالیان درازی بجز وظیفه چیز دیگری نشنوار نکرده بوده است.

داشتم سؤال میکردم "به چه دلیل...؟" که او گفت: "صورت غمناکتان دلیلی کافیهست."

من فندیدم.

"فندید!" فشم اش فقیقی بود. اول فکر کردم که چون هیچ فامشه ی ثبت نشده ای، هیچ ملوان تلو تلو فوری، نه دزد و نه فراری ای را برای دستگیری پیدا کرده است حوصله اش سر رفته، اما حالا میدیدم که ماجرا جدیست: او قصد داشت مرا بازداشت کند.

"با من بیایید...!"

آرام پرسیدم: "و به چه دلیل؟"

قبل از آنکه کار فحاشی از من سر بزند، مچ دست چپم به زنجیر نازکی بسته میشود، و من در این لحظه میدانستم که دوباره بازنده شده‌ام. برای آفرین بار به سوی مرغان دریائی پرسه زن و به آسمان زیبای فاکستری رنگ نگاهی انداخته و سعی میکنم خود را با پرفشی ناگهانی در آب پرتاب کنم؛ چنین به نظرم می‌آمد که اگر من فودم را در این آبگوشت کثیف غرق کنم بهتر از آنست جائی در گوشه یک حیاط خلوت به دست گروهبانی ففه‌گردم یا دوباره به زندان فرستاده شوم. اما پلیس مرا با یک تکان ناگهانی و سریع بقدری نزدیک خود کشید که گریز از دستش دیگر ممکن نبود.

یکبار دیگر سؤال میکنم: "و به چه دلیل؟"

"قانونی وجود دارد که شما را موظف به خوشبخت بودن میکند."

دار میزنم: "من خوشبختم!"

"چهره غمناکتان .."، او سر خود را تکان میدهد.

میگویم: "اما این قانون جدید است"

"۳۶ ساعت از عمر این قانون میگذرد، و شما خوب میدانید که هر قانونی پس از گذشت

۲۴ ساعت از اعلام آن لازم الاجرا میگردد."

"اما من این را نمیدانستم."

"این اما چیزی از مجازات شما کم نمیکنند. این قانون دیروز بوسیله تمام بلندگوها، در تمام روزنامه ها اعلام شده است، و برای آنهاییکه"، در این جا او نگاه مشکوکی به من میکند، "برای آنهاییکه دسترسی به مطبوعات ندارند و از داشتن دستگاه گیرنده بی نصیبند، بوسیله اعلامیه ها اطلاع رسانی شده است، بر بالای تمام خیابانهای کشور اعلامیه ها پخش گردیده. و این که شما ۳۶ ساعت گذشته را، در کجا گذرانیده اید هم بعداً مشخص خواهد شد، رفیق."

او مرا با خود میکشد. تازه در این لحظه متوجه گشتم که هوا سرد است و من بی پالتو میباشم. تازه در این لحظه گرسنگی خود را تمام قد نشانم داده و جلوی دروازه معده ام به غار و غور افتاده بود، تازه در این لحظه متوجه میشوم که کتیف هم هستم، با صورتی اصلاح نکرده، با لباسی کهنه، و اینکه قوانینی وجود داشته اند که بر طبق آنها هر رفیقی میبایست تمیز، اطلاع کرده، خوشبخت و سیر باشد. او مرا مانند مترسکی که به چرم زردی مملو گشته به جلو هل میداد، مترسکی که باید ممل کوچک رویاهایش در کنار باریکه ای از مزرعه را ترک میکرد.

خیابانها خالی بودند، تا پاسگاه راه دوری نبود، و اگر چه میدانستم که آنها بزودی دلیلی خواهند یافت تا مرا دوباره به زندان مملو کنند، با این حال اما قلبم شکست، زیرا که او مرا با خود از میان مکانهای زمان جوانیم میبرد، مکان هایی که من بعد از تماشای بندر قصد دیدارشان را داشتم؛ باغهایی که در گذشته پر از گل و بوته بودند، زیبا از بی نظمی، مسیرهایی که از میان درختان میگذشتند_ تمام اینها را حالا اما صاف و هموار کرده بودند، منظم، تمیز، چهار ضلعی هایی که برای اتاریه های وطنی ساخته بودند، اتاریه هایی که دوشنبه ها، چهارشنبه ها و شنبه ها در آنها رژه میرفتند. تنها آسمان مانند گذشته بود و هوا مانند روزهایی که قلب من پر از رویا بود.

اینجا و آنجا در حال عبور می‌دیدم که در بعضی از یادگانه‌های عشق علامت دولتی برای کسانی آویخته شده است که چهارشنبه‌ها نوبتشان بود تا شادی بهداشتی نصیبشان گردد؛ همچنین به نظر می‌آمد که به بعضی از میخانه‌ها اختیار داده شده است تا علامت برای مشروب تولید کنند، یک لیوان آبیو از حلبی منگنه کاری شده در، نگاه‌های امپراطوری به شکل خطوط مورب؛ قهوه‌ای روشن _ قهوه‌ای سیر _ قهوه‌ای روشن. حتماً در دل آنانی که در لیست دولتی میکساران، روزهای چهارشنبه قرار داشتند و آبیوهای چهارشنبه نصیبشان میگردید شادی برقرار بود.

به تمام افرادی که با ما مواجه می‌شدند آشکارا علامت تعصب پسبیده بود، مایع آبلگونه نازک چر و چهار آنها را در خود فرا گرفته بود، و بیشتر نیز به این دلیل که چشمشان به مرد پلیس افتاده بود؛ همه تندتر می‌رفتند، قیافه‌های کسانی را بخود می‌گرفتند که وظیفه خود را کاملاً انجام داده اند، و زنانی که از مغازه‌ها بیرون می‌آمدند کوشش می‌کردند به صورت‌هایشان آن نوع شادی را نشانند که از آنها انتظار می‌رفت، زنانیکه به آنها دستور داده شده بود شادی از خود نشان دهند، یک شادی سرزنده بقاطر و وظایف زن خانه دار بودن، زن خانه داری که شبها کارگران دولتی را با غذای خوب سر حال نگاه می‌دارد.

اما تمام این آدمها بطرز ماهرانه ای طوری اینسو و آنسو می‌رفتند که مجبور نشوند مستقیماً در مسیر ما قرار گیرند؛ آنچه که از زندگی ردی از خود در خیابان نشان میداد بیست قدم قبل از رسیدن ما مو می‌گردید، هر کس سعی می‌کرد سریع داخل مغازه ای شود یا به گوشه و کناری بیپیر، گاهی هم بعضی‌ها داخل خانه ناشناسی می‌شدند و در پشت در با ترس انتظار خاموشی صدای قدمهای ما را میکشیدند.

فقط یکبار وقتیکه ما از چهارراهی میگذشتیم مرد مسنی رو در رویمان قرار گرفت و من خیلی سریع در او نقش مدیر مدرسه را تشخیص دادم؛ او دیگر نمیتوانست بافالی برهد و حالا به زحمت افتاده بود، بعد از آنکه ابتدا طبق مقررات به پلیس سلام باید میداد (بدین شکل که به نشانه افلاص و افتادگی بی قید و شرط سه بار با کف دست بر سر خود کوبید)، بنابراین باید سعی میکرد که وظیفه اش را هم خوب انجام دهد، وظیفه ای که از او مطالبه میکرد سه بار به صورت تم تف بیندازد و مرا با فریاد الزامی "فوکِ فائن" مملوم سازد. او خوب هدف گیری کرد، اما چون هوا گرم بود میبایست گلپوش فشک بوده باشد، زیرا که تنها چند قطره رنپور و تا اندازه ای بی فاصیت به صورت نشست که من _ بر خلاف مقررات _ غیر ارادی سعی کردم با آستین پاکش کنم؛ به این دلیل پلیس لگدی به نشیمنگاهم میزند و با مشت وسط ستون فقراتم میکوبد و با صدائی آرام می افزاید: "مرحله یک" که چنین معنی میداد؛ اولین و ساده ترین شکل تنبیه که بوسیله هر پلیس قابل بکارگیریست.

مدیر مدرسه محل را به سرعت ترک کرد. بجز او همه موفق شدند از روبرو شدن با ما جلوگیری کنند؛ فقط یک زن مو طلائی رنگ پریده و چاق که کنار یک پارکبان عشق قبل از شادیهای شبانگهی برای هواخوری اجباری ایستاده بود، تند و تیز بوسه ای با کف دست بسویم فرستاد و من سپاسگزارانه لبفندی زدم، در این بین مرد پلیس عصبانی شده سعی میکرد طوری رفتار کند که انگار متوجه چیزی نشده است. به آنها گفته شده بود که برای این زنها آزادی هائی قائل شوند، آزادی هائی که برای دیگر همزمان قطعاً مجازات هائی بومراه میداشت؛ اما از آنها که این زنها در به جنبش انداختن شادی معمولی کارگران تشریک مساعی داشته و نقش اساسی بازی میکردند، بنابراین آنها اجازه داشتند خارج از قوانین به حساب آیند، یک اعطاء آزادی، آزادی ای که فیلسوف دولتی دکتر. دکتر. دکتر. بلای گویت **Bleigoeth** را تحت تأثیر قرار داده و در مجله دولتی فلسفه آن را بعنوان نشانه آغاز لیبرالیزه کردن تفسیر

کرده بود. من آنرا روز قبل از آمدن به پایتخت هنگامیکه در توالی یک خانه روستائی چند ورقی از مجله را پیدا کردم که دانشجوئی احتمالاً پسر دهقان _ تفسیری فوش مزه ای کنارش نوشته بود خواندم.

خوشبختانه موقعی به پاسگاه رسیدم که آژیرها به صدا آمده بودند، و این بدان معنیست که فیابانها لبریز از هزاران آدمی فواید شد که یک شادی ملایم بر صورتهايشان نشسته است (زیرا دستور داده شده بود در پایان ساعت کار شادی بزرگی نشان داده نشود، چون دلیلی فواید شد بر اثبات اینکه کار یک تکلیف و فشار بار است؛ اما برعکس باید شادمانی در شروع کار حاکم باشد، فریاد شادی و سرود)، تک تک این هزاران نفر میبایستی به رویم تف پرتاب میکردند. البته، آژیر ده دقیقه قبل از پایان کار به صدا می آمد، زیرا همه مجبور بودند بر طبق شعار، رئیس دولت فعلی "سعادت و صابون" ده دقیقه تن به یک غسل اساسی بدهند. دروازه حوزه این محله یکسره از بتون بود و توسط دو نگهبان محافظت میشد، نگهبانانی که به من هنگام عبور بصورت مرسوم "راهکرد جسمانی" اعطاء کردند؛ آنها با اسلحه کمبری خود محکم به شقیقه و با لوله تفنگشان به استفوان شانه ام کوبیدند، به موجب مقدمه قانون دولتی شماره یک؛ پلیس موظف است در برابر هر فظاکاری (منظورشان هر دستگیر شده ای است) در حقیقت آنرا بعنوان یک خشونت حقیقی به حساب آورده و پرونده تشکیل دهد، به استثناء فردی که فظاکار را دستگیر میکند، زیرا به این فرد این سعادت نصیب فواید شد که هنگام بازجوئی راهکرد جسمانی ضروری را عهده دار گردد.

اصل قانون دولتی شماره یک دارای مفاد زیر است: پلبس میتواند هر کس را مجازات کند، او باید فرد فظاکار و مبرم را مجازات کند. برای هیپیک از همزمان معافیت کیفری وجود ندارد، بلکه تنها امکان معافیت کیفری."

ما حالا از میان راهروی خالی و درازی با تعداد زیادی پنجره های بزرگ عبور میکنیم، بعد دری اتوماتیک باز میشود، زیرا در این میان نگهبانان ورود ما را خبر داده بودند، و در آن روزها چون همه چیز فوشبفت بود، مطیع، منظم، و همه کوشش میکردند طبق دستور روزانه نیم کبلو صابون مصرف کنند، در آن روزها ورود یک فاطی (دستگیر شده) حادثه مهمی به شمار می آمد. داخل یک اتاق تقریباً خالی میشویم، اطای تنها با یک میز تحریر، یک تلفن و دو صندلی، من در وسط اتاق باید می ایستادم؛ پلیس کلاه خود خود را از سر برداشته و روی یکی از صندلیها مینشیند.

ابتدا سکوت بر قرار بود و اتفاقی نیفتاد؛ آنها همیشه چنین میکنند؛ این از شیرترین کارهای آنهاست؛ احساس میکردم که چگونه صورتم مرتباً بوم میریزد، من خسته بودم و گرسنه، و همچنین آخرین رد پای آن فوشی ماتم نوشیدن حالا دیگر مو شده بود، زیرا میدانستم که بازنده ام.

بعد از گذشت چند ثانیه آدم قد بلند رنگ پریده ای ساکت داخل میشود، با اونفورم قهوه ای رنگ پیشبازوها؛ بدون ادای کلمه ای مینشیند و به تماشای من میپردازد.

"شغل؟"

"همرزم ساره."

"تاریخ تولد؟"

میگویم: "ا.ا. یک".

آندو به هم نگاه میکنند.

"لی و کجا آزاد شدید؟"

"دیروز، ساعتان ۱۲، بند ۱۳".

"آزادی ورود به کدام محل؟"

"به پایتفت."

"ورقه."

از داخل جیبم ورقه آزادی را در آورده و به او میدهم. او آنرا به کارت سبزی که اظهاراتم را

ثبت میکرد منگنه میکند.

"جرم آن دوره؟"

"صورت شادم."

آندو به هم نگاه میکنند.

پیشبازجو میگوید: "توضیح."

جواب میدهم: "آنزمان، صورت شادم توبه پلیسی را به خود جلب کرد، در روزیکه دستور

عزای عمومی داده شده بود. آنروز روز وفات رئیس بود."

"مدت مکومیت؟"

"پنج."

"ارشاد؟"

"بد."

"دلیل؟"

"ناکافی بودن فداکاری در کار."

"تمام."

بعد پیشبازجو از جا بلند شده و به سمت من می آید و با مشتی مکوم دقیقاً سه زندان میانی پیشین را از دهانم به بیرون پرتاب میکند: به این نشانه که من بعنوان تکرار جرم داغ زده باید می‌شدم، تدبیر تکثیر شده ای که من انتظارش را نداشتم. سپس پیشبازجو اطاق را ترک میکند و یک جوانک پاق با اونیفورمی به رنگ قهوه ای سیر داخل میشود: بازجو.

آنها همگی مرا به باد کتک میگیرند: بازجو، سربازجو، بازجوی اصلی، قاضی نهائی، و در ضمن پلیس هم همانگونه که قانون دستورش را داده بود تمام راهکدهای جسمانی را به مرحله اجرا در می آورد؛ و آنها مرا بفاطر صورت غمناکم به دهسال زندان مکوم میکنند، همانگونه که پنج سال پیش مرا به فاطر صورت شادم به پنج سال زندان مکوم کرده بودند.

اگر مؤفق شوم ده سال بعد را نزد سعادت و صابون تاب آورم سعی فواعم کرد که دیگر اصلاً صورتی نداشته باشم.